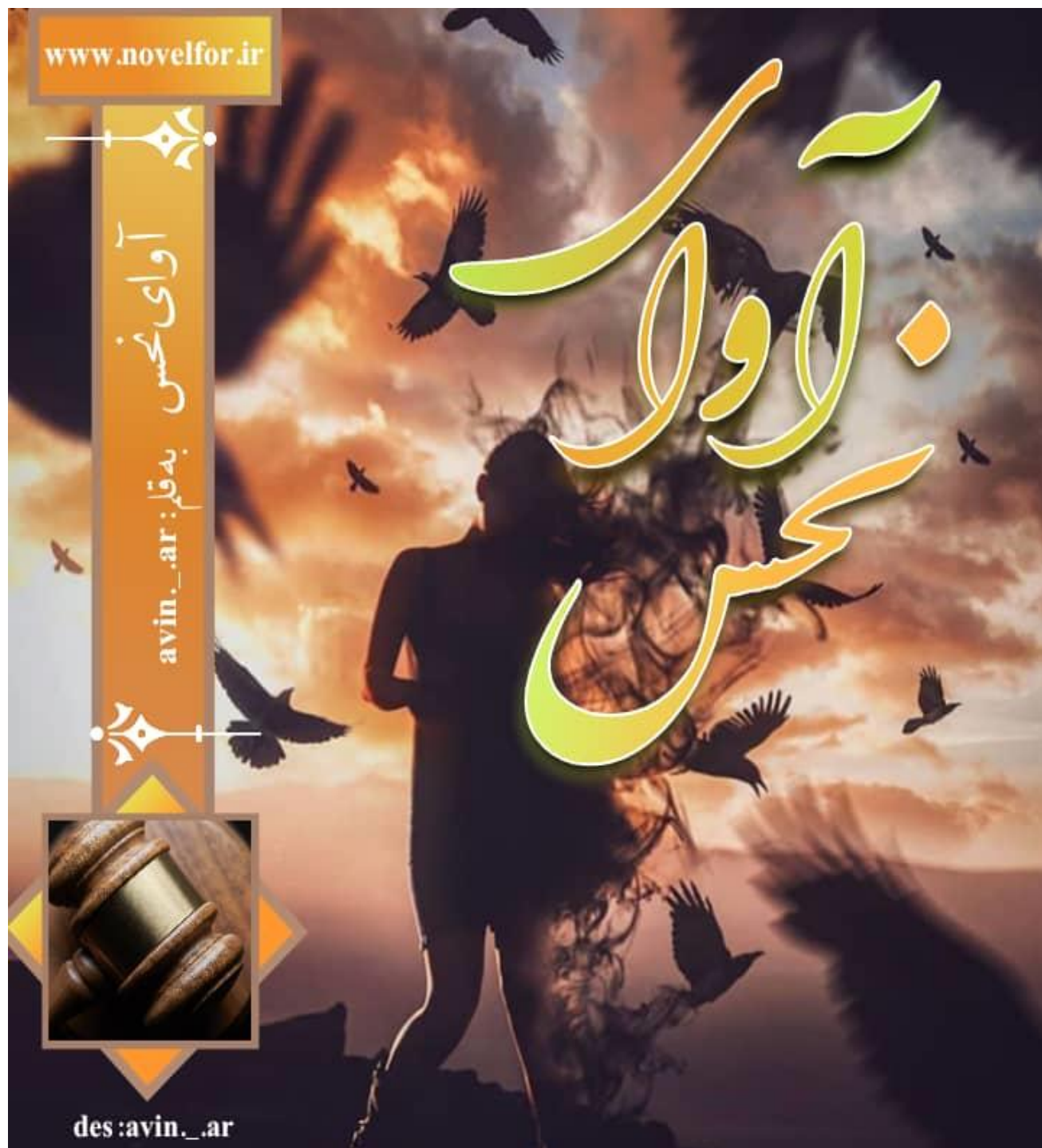


نام داستان: آوای نحس

نویسنده: avin._.ar

ژانر: اجتماعی

<<www.novelfor.ir>>



خلاصه:

هنگامی که چکش عدالت به صدا در می‌آید، انگاری راه تنفسم باز می‌شود، اما دلم شکسته تر!

این همه درماندگی و خستگی تنها برای شنیدن آوایی که تنها صدای کوبیده شدن چکشی را می‌دهد که نحسی اش نه جان کسی را زنده می‌کند، نه مرحم زخم خورده ای است و نه دل شکسته ای را پیوند می‌زند.

حالا من در دو طرفم! هم زخم خورده ام و هم دلم شکسته است...

می‌توانم بیان کنم آنچه به سرم آمده ولی آخرش که چه؟ چه چیزی می‌تواند مرحم زخم و قلبم شود؟

مقدمه:

دادگاه مملو از افراد

می‌گویم؛

انکار، تهمت و ناحق می‌شنوم

طرفدار و شاهد دارم

دوباره می‌گویم

می‌شنوم

قاضی می‌گوید؛

چکشش را بر می‌دارد

بر روی میز ضربه ای می‌زند

آه...

نحس است... نحس!

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

قاضی_ خانوم جونیور! اظهاراتتون رو می شنوم.

اصلا در حالی نبودم که بتوانم چیزی بگم. طرف راستم نشسته و طلبکار به من خیره شده بود. ناخن هایم از فرط یخ زدگی کبود شده بودند؛ اما با این حال عرق از دست هام می چکید و نیاز به پنکه ای داشتم تا دست های یخ زده ام را رو به رویش بگیرم.

تمام افراد اطرافم به من خیره شده بودند. اگر حرفی نمی زدم، محکوم به تهمت می شدم. با همان احساسات ایستادم و شروع به حرف زدن کردم. لرزش صدایم انکار نشدنی بود، ولی حرف می زدم و این خودش خیلی هم فوق العاده به حساب می آمد

_سه هفته پیش از طرف زک سندرا به خونه ی دوستش، کریستوفر مارک دعوت شدم.

نگاهی به چشمان همچنان طلبکارش انداختم؛ گویی آتش، انرژی مضاعفی به بدنم وارد کرده باشد. ادامه ی صحبت، این بار لرزشش از عصبانیت بود:

_زک دو ساله که نامزدمه! قبل از نامزدی هم نزدیک سه سال می شناختمش؛ بهش اعتماد کامل داشتم و دارم. متأسفانه این زک بود که کمتر سه ماه از آشنائیش با کریستوفر می گذشت! اون روز همه چیز خوب بود و هیچ چیز مشکوکی قابل رویت نبود؛ حتی الان هم که این اتفاق افتاده، وقتی به اون روز فکر می کنم، هیچ چیز مشکوکی به خاطرم نمیاد.

ساعت هفت شب بود که به زک گفتم بهتره بریم. اون هم قبول کرد و چند دقیقه بعد، آماده جلوی در بودیم...

زک_ خب کریس! روز خوبی بود.

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

کریستوفر_ خوشحال میشم دوباره ببینمتون!

زک ضربه ای به کمر کریس زد و من هم لبخندی زدم.
زک به طرف در رفت اما قبل از اینکه دستگیره رو بپیچونه، در به شدت باز شد و بینی
زک رو هدف گرفت.

صدای ناله ی زک بلند شد و من با نگرانی به سمتش رفتم.
-وای زک! حالت خوبه؟

زک_ خوبم... خوبم!

دستش رو از روی بینی اش برداشت. خب، فقط قرمز شده بود!
تازه توجهم جلب شد به سمت نگاهی که روم خیره بود. سر بلند کردم و با مردی غریبه
رو به رو شدم. نگاه خیره اش باعث شد اخمی کم رنگ روی پیشانی ام مهمان کنم.

_آقای محترم! تقصیر شما نبود، ولی این قدر با شدت در رو باز نمی کنن!

لبخند کجی زد و گفت:

_عذر خواهی، بانو!

کمی شدت اخم رو بیشتر کردم و به سمت زک رفتم. از چهره اش می شد تشخیص داد
که مشکل جدی ای پیش نیامده. او هم اخم کم رنگی کرد و رو به کریس گفت:
_بازم ممنون! تا بعد...

از در بیرون رفتیم و به سمت پورشه مشکی زک حرکت کردیم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_اون روز دو تا آدم جدید دیدم؛ کریستوفر و ویلیام! دو روز بعد، من و زک با هم رفته

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

بودیم به کلاب که یهو گوشی زک زنگ خورد. کریستوفر بود که از طرف ویلیام، ما رو به کلاب خودش دعوت کرده بود. زک جويا شد که ویلیام کیه و کریس توضیح داد همون پسری که اون روز یهویی تو خورش اومد. روزی که به کلاب ویلیام دعوت شده بودیم، جمعه همون هفته بود...

زک! این چطوره؟
طلبکار نگاهم کرد و گفت:
_کوتاهه! عوض کن!

"باشه" ی خسته ای گفتم و دوباره به سمت کمد رفتم. همون طور که لباس های باقی مونده رو نگاه می کردم، گفتم:
_تعجب کردم چجوری راضی شدی بریم تو کلاب اون پسره! من که ازش خوشم نمیاد!
زک_ ما که نمی خوایم همش بغل دست اون باشیم؛ میریم یه گوشه واسه خودمون می‌شینیم.

_چقدرم که ما به قول معروف آدم های کلابی ای هستیم! تو عمرمون ده بار کمتر رفتیم کلاب...

زک خنده ای کرد و در حالی که نزدیکم می‌شد، گفت:
_دیگه اغراق نکن! بیشتر از این ها رفتیم.
_حالا!

نگاهی به لباسی که دستم بود کردم؛ ساده، شیک، پوشیده.
با خوشحالی برگشتم که ناگهان با زک برخورد کردم. اون هم از خدا خواسته بغلم کرد و گفت:

_می‌دونم، زیادی دوستم داری و گاه و بی‌گاه خودت رو می اندازی توی بغلم!
درحالی که می خندیدم، ازش فاصله گرفتم و گفتم:

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

—اگر یک نفر باشه که بتونه توی دهن من حرف بزاره، بی شک تویی؛ اون هم منی که حرف کسی رو بی جواب نمی زارم!

زک چهره اش رو قهرمانانه کرد و گفت:

—نکنه قبل از این فکر دیگه ای می کردی؟

بلند تر خندیدم و گفتم:

—گمشو!

بالاخره کمی دورتر شد و تونستم لباس رو نشونش بدم.

لب هاش به خنده باز شد، شستش رو نشونم داد و درحالی که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

—پوش که دیر شد.

لبخند به لب، شروع به حاضر شدن کردم.

لباسم یک پیراهن تا زانوی مخمل بود که اندامم توش مشخص بود. جذب نبود، ولی گشاد هم نبود!

کمی یقه اش باز بود و بعد آستین های جذبش تا روی ناخن هام می اومد. سر آستین، پایین لباس و دور یقه، توری یک سانتی دوخته شده بود و تنها زینت دهنده ی لباس بود.

لباسم رو پوشیدم، موهای بلوند لختم را فرق وسط، دورم باز گذاشتم. آرایش ملیحی کردم و همراه با کت خاکستری جین، کفش پاشنه بلند مشکی مخمل و کیف رو دوشی بسیار بلند و کوچیکم، از اتاق بیرون رفتم.

—درست بود که از ویلیام خوشم نمی اومد، ولی به قول زک ما که همش نمی خواستیم پیش اون باشیم! به همین دلیل هم من قبول کردم که به کلاب برم. یعنی اگر ویلیام ما رو به خونه ش دعوت می کرد، هر جور می شد درخواستش رو رد می کردم. دلیلی نداشت وقتی ازش خوشم نمی اومد، به خونس برم!

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

اون شب، ما به کلاب رفتیم...

کریستوفر_ خب، چه خبرا زک؟
 زک_ خبر که هیچی. کار می کنیم و زندگی رو می چرخونیم.
 کریستوفر_ موفق باشی!

کریس رو به من کرد و گفت:
 _تو چی اشلی؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:
 _فعلا که توی تعطیلاتیم. چند هفته ی دیگه دانشگاه ها باز میشه و من هم پر کار
 میشم.

ناگهان از پشت صدایی اومد:
 _اوه! بانو درس می خونن! توی چه زمینه ای؟

کم سر چرخاندم تا رسیدم به چهره ی بدجنس ویلیام. خیلی معمولی و خنثی گفتم:
 _دندون پزشکی!

حدقه ی چشم هاش درشت شد. سری تگون داد، و انگار حرفی نداشت که بزنه!
 رو به گارسون چیزی گفت که اصلا متوجهش نبودم. به قول معروف، توی باغ نبودم. چون
 باز هم حرفی که کریس رو به گارسون زد رو متوجه نشدم.
 ویلیام که نشست، جلوی هر کدامون یک نوشیدنی گذاشتند. توی یک گیلای بزرگ،
 مقدار زیادی نوشیدنی بود. به گمون اینکه موهیتوئه، مثل همیشه مقدار زیادی ازش رو
 خوردم. مزه ی خوبی داشت؛ بی شک موهیتو بود! من اگر مزه ی موهیتو رو ندونم، باید
 برم بمیرم! خیر سرم موهیتو خور قهاریم!

گریه ای نکردم و دست هایم نلرزید؛ تنها شدت عرق دست هایم بیشتر شده بود. دیگر سردم نبود و دمای بدنم متعادل بود و همیشه منه گرمایی، در دمای متعادل هم گرم می شد.

چند دقیقه گذشت. احساس کردم خیلی گرم شده و سرم گیج می رفت. زک از موقعی که موهیتو ها رو آورده بودن، داشت با ویلیام صحبت می کرد. فقط به زک گفتم میرم دست شویی و اون هم لبخندی زد و سرش رو تگون داد. اون طور نبود که بگم چون سرش به حرف گرم بود، فقط دست به سرم کرد. کاملاً از حرکاتش معلوم بود که متوجه حرفم شده. حتی... بعد از اون اتفاق، زک فوق العاده هراسون پیدام کرد. با اینکه اون لحظه توی حال خودم نبودم، ولی متوجه شده بودم تمام در های اون راه رو باز بودن و شک نداشتم زک دنبالم بوده!

قاضی__ خانم جونیور! لطفا تعاریفتون رو کامل کنید!

دست خودم نبود. دائم سعی داشتم در حرف هایم طوری صحبت کنم که اصلاً به زک شک نکند. اون قدری بهش اعتماد داشتم که حتی یک لحظه هم بهش شک نکنم. حتی همین الان هم از خودم بدم میاد که دارم به این فکر می کنم که زک بی گناهه؛ چون وقتی به همچین چیزی فکر می کنی، یعنی به اینکه ممکنه گناهکار هم باشه فکر می کنی. خودم هم نمی فهمم چی میگم!

درسته... عذر می خوام!

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

به سمت دستشویی رفتم...

همچنان سرم گیج می رفت. وای! اون موهیتو توش چی بود؟ وارد دست شویی زنونه شدم. ممنون از خدا که حداقل توی این لحظه، این مکان سالم و خلوت بود! آبی به صورتم زدم؛ احساس خفگی کردم. نفس عمیقی کشیدم که راه تنفسم باز شد. سرم گیج می رفت و خوابم می اومد. دلم می خواست بشینم، ولی ترجیح دادم توی اون مکان به تنها چیزی که بدنم برخورد کرده، شیر آب باشه! دست هام رو شستم و با وسواس، شیر رو بستم. واقعا جونی تو بدنم نبود، دستگیره در دستشویی رو به زور باز کردم و بیرون رفتم. انگاری خیلی دیر کرده بودم چون از فاصله ی تقریبا دوری، زک رو دیدم که به طرف من می اومد و بلافاصله بعد از دیدنم، نفس رو بیرون داد.

ناگهان جلوی چشمم سیاه شد. اشتباه نکنید، نمردم؛ فقط متوجه شدم یک مرد جلو ایستاده و به خاطر سایه روشن بودن فضا، من سیاه می دیدمش. شقیقه ام تیر کشید، ناله ای کردم و دیگه... چیزی نفهمیدم.

نفس نداشتم. چشم هام انگاری چپ شده باشن، یکیشون فقط بالا و یکیشون پایین رو می دید. هر چقدر هم سعی می کردم، نه می تونستم نفس عمیق بکشم و نه حالت چشم هام رو درست کنم.

اون قدری حالت چشم هام زجر آور بود که نفس کشیدن رو فراموش کردم. درحالی که رو به موت بودم، ضربه ی فوق العاده محکمی به صورتم خورد و من تونستم چشم هام رو محکم رو هم ببندم و یک نفس از اعماق وجودم بکشم.

چشم هام رو باز کردم که با نور جیغ قرمز رنگی که فضای تاریک و کذایی اون جا رو مزخرف تر می کرد، مواجه شدم. بد تر از اون، صدای کوبیده شدنی بود که هر دو ثانیه یک بار، نحسیش گوشم رو احاطه می کرد و نمی گذاشت که صدای اطرافم رو بشنوم. هوشیار بودم؛ زک رو می دیدم و همراه باهاش، با پاهای خودم بلند شدم و راه رفتم. ولی

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

جز اون صدای مزخرف، هیچ چیزی نمی شنیدم. چشمم به جسمی خورد که سعی داشت با حالتی نالون، از در بیرونه بره. زک تا اون فرد رو دید، در حالی که هنوز دستم رو گرفته بود تند به سمتش حمله کرد ولی بهش نرسید.

بی حال و شل بودم، ولی هشیار! از در بیرون رفتیم که در لحظه آخر، اون فرد برگشت، و دوباره به سرعت اون محل رو ترک کرد.

می شناختمش؛ مرد بود، ولی ذهنم تصویری ازش نداشت. همون لحظه، چهار تا دختر رو دیدم که به اون مرد که به طرفشون می رفت خیره شدن. تعجب کرده بودن، ولی بی اهمیت حرکت کردن.

وقتی بهشون رسیدیم، با دیدن یکی از اون دخترا زمزمه کردم:
_تیارا!

ولی باز چشمم تار شد و بیهوش شدم.

تیارا

همراه با رز، کارا، سارا و اسکارلت به طبقه بالا رفتیم. کلاب برای دوست پسر رز بود و بهمون گفته بود می تونیم توی آخرین اتاق که با کارت باز می شد، استراحت کنیم. کلی رقصیده بودیم و بی حال و خسته!

تازه به طبقه بالا رفتیم که دیدم یک مرد با سرعت تندی به طرف ما حرکت می کنه. در اصل به طرف طبقه پایین. کاملاً شناختمش؛ دوست دوست پسر رز بود، ولی دقیق اسمش رو یادم نمی اومد...

کریس؟ کریستین؟ کریستوف؟ یک همچین چیزی! حالا چرا لنگ می زد و این قدر تقلا برای رفتن به طبقه پایین داشت؟

شونه رو انداختم بالا و با خودم گفتم:

_به من چه!

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

باز کمی جلوتر، دختر و پسری رو دیدم که دختره این قدر بی حال بود، تکیه داده بود به شونه ی پسره. دختره... دختره؟! چیزی زمزمه کرد که زدم توی صورتم و با داد گفتم: _اشلی!

و به سمتش دویدم. واقعا خاک تو سر من که دوست صمیمیم رو شناختم!

اشلی

این دفعه نه نفسم تنگ و نه چشم هام چپ شده بودن. آرام چشم هام رو باز کردم. اتاق تقریبا تاریک بود، ولی چهره ی نگران و دوست داشتنی زک در حالی که توی تاریک ترین نقطه ی اتاق نشسته بود، به راحتی هویدا بود. صدام باز شده بود. _زک!

با بالا آوردن سرش و متوجه شدن به هوش اومدن من، به سرعت از جاش بلند شد و به طرفم اومد. زک _اشلی! حالت خوبه؟

گیج شده بودم از این همه تغییر. این که اولش اون جوری بودم ولی هشیار، یهو شل شدم و بعد از چند دقیقه، دوباره بیهوش شدم. الان به هوش اومدم و تقریبا سرحالم! _حالم خوبه، فقط یک کم سرم درد می کنه...

زک نفشش رو بیرون داد و زمزمه کرد:

_خب، خدا رو شکر!

لبخندی زدم؛ ولی به سرعت جاش رو به چشم های خیسم داد. سر زک پایین بود. دستش رو محکم توی دستم گرفتم و گفتم:

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

زک! متاسفم... نمی دونم چی بگم. حالم از خودم بهم می خوره!

و چند قطره ای صورت سفید کک و مک دارم رو به بازی گرفت. زک فکش منقبض شده بود، ولی برای این که من بیشتر اذیت نشم، سرش رو بالا آورده. لبخند فوق العاده ای روی صورتش بود که جذابیتش رو بیشتر می کرد.

زک_ اشلی! درسته که این قضیه خیلی ناراحت کننده است و به همین خاطر نمی تونم بهت بگم گریه نکن. با این که اصلا طاقت اشکت رو ندارم، ولی خودت رو به خاطرش از دنیا محروم نکن! من هنوزم دوستت دارم! خیلی خیلی بیشتر از قبل، هر روز بیشتر و بیشتر! نه به خاطر من، به خاطر خودت. این دفعه خود خواه باش. این اتفاق، هر روز برای هر کسی اتفاق میفته؛ پس همه باید بشکنن؟ دختر ها و زن های این دنیا بشکنن؟ برای چی؟ این که یکی دیگه کار اشتباهی کرده؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_مرد نیستم اگر حق اون کثافت رو کف دستش نگذارم! مرد نیستم اگر نندازمش زندان!
مرد نیستم اگر تنهات بگذارم!

حرف هاش سرعت اشک هام رو بیشتر کرد. حالم از خودم و بدنم بهم می خورد. برای اینکه بیشتر توی اون جو از خودم متاسف نشم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:
_می خوام برم حموم!

خونه ی زک بودم. همیشه چند دست لباس اینجا می گذاشتم. روحم که هزار تیکه شده بود، ولی با این که از لحاظ جسمی سرحال بودم، باز زک شونه هام رو گرفته بود تا من رو تا حموم همراهی کنه.

خوشم نمی اومد که به بدنم دست بزنه. بدنم رو در حال حاضر داشتم تحمل می کردم و اصلا دوست نداشتم زک به بدنم دست بزنه. احساس می کردم به شدت نجس شدم!
ولی چیزی نگفتم تا یک وقت لحنم یا مدل حرف زدنم باعث نشه که زک رو ناراحت کنم.

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

همین جوری هم کلی غم به خاطر من روی دوشش بود؛ من دیگه زهرمار نباشم!

داخل حمام که شدم، زک گفت:

_عزیزم! حوله‌ات همین‌جا آویزونه

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_ممنونم!

اون هم لبخندی مصنوعی زد و در حمام رو بست. لباس هام عوض شده بود. یعنی زک

عوض کرده؟ ناگهان چیزی یادم اومد؛ تیارا!

با احساس این که اون هم هست، لحظه ای دلم آروم گرفت. لباس هام رو در آوردم و

گوشه ای گذاشتم. سعی می کردم که به بدنم نگاه نکنم. دوش رو باز کردم و توی وان

زیرش ایستادم...

با اولین قطره ای که احساس کردم، قطره هایی هم از داخل چشمم با آب دوش مخلوط

شد. گریه ام شدت گرفت توی وان نشستم و سرم رو به لبه اش تکیه دادم.

گریه کردم، ولی مثل همیشه با صدای کم! دستم بی حال بود، ولی محکم روی بدنم می

کشیدمش...

قاضی_ میتونید بشینید!

نشستم و بطری آبی که روی میز، جلوم بود رو برداشتم و نصفش رو خوردم. نفس عمیقی

کشیدم و چند لحظه ای چشم هام رو بستم. باز کردمشون؛ باز هم این اشک بود که

مهمون چشم هام شد.

چند لحظه ای حرفی رد و بدل نشده بود که اون گفت:

_آقای قاضی! اعتراض دارم.

قاضی_ اعتراض وارده!

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

_این همه این خانم مزخرف تحویل شما دادن! کی دیده؟ شاهد دارن؟ دوست پسرشون که حساب نمیشه؛ جزو اقوامه!

و خودش نشست. قاضی نگاهی به من کرد و گفت:

_خانم جونیور! شاهد دارین؟

تیارا_ دختر! می‌دونم بلای وحشناکیه، ولی تا کی؟ اولاً که این جوری هی گریه کنی چیزی درست نمیشه. دوما؛ تو باید دست به کار بشی، باید از شکایت کنی! مگه شهر هرته که بیاد کارشو بکنه و بره؟

دستی به موهام کشید و گفت:

_اون قدر شاهد داری که هیچ ترسی برای دادگاه نداشته باشی! زک می‌خواد زنگ بزنه به خانم کلارسون. می‌دونی که وکیل فوق العاده خوبیه. اصلاً نگران نباش. از این نظر هیچ مشکلی نداری عزیز دلم!

نگاهی به چهره‌ی پر بغض کرد و اون هم با صدایی گرفته گفت:

_می‌مونه ذهن و روح؛ اون هم خودم با تمام وجود سعی می‌کنم درستش کنم!

با این که بغض و اشک چشم هام رو تار کرده بود، ولی از پشت همون تاری، چشم‌های طوسی و براقش که ناراحت بود و لبخند پر رنگ زیباش رو می‌دیدم. لبخندی زدم؛ به پهنای وجودم!

چند ساعت بعد...

خانوادم هنوز خبر نداشتن. چند هفته‌ای بود مادر و پدرم به خاطر عموم که تو لندن،

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

تصادف کرده بود به اونجا رفته بودن و اصلا معلوم نبود کی بر می گردن!

توی اتاق زک خودم رو حبس کرده بودم. گریه کردن که جای وعده های غذاییم رو گرفته بود. یک موقع هایی هم دیوونه می شدم و خودم رو می زدم و این زک و تیارا بودن که جلوم رو می گرفتن بلکه خودم رو نکشم.

هر چیزی که توی اتاق بود و ممکن بود که با اونا بلایی سر خودم بیارم رو ازم دور کرده بودن.

تیارا باهام صحبت کرده بود، ولی تا یادش می افتادم خودم رو می زدم. بدنم رو به شدت بد و نجس می دونستم!

ناگهان از بیرون صدای شکستن شنیدم. ترسون اشک هام رو پاک کردم و بیرون رفتم و با تصویری مضحک رو به رو شدم. آینه ی کوچیکی که روی میز عسلی بود، توسط زک خورد و خاکشیر شده بود.

از نوک انگشت کوچیکش تا گوشت بیرونی دستش هم زخمی بود. انگاری با مشت روی عسلی کوبیده بوده. تیارا که انگاری داشته با زک حرف می زده، با نگراری از جاش بلند شده بود و به سمت زک می رفت.

فک منقبض شده ی زک رو می دیدم، اون هم چهره ی نالون و بی حال من رو!

چی می گفتم؛ همون جا کنار در اتاق نشستم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم. این بار گریهام با صدای بلند بود! با دستم محکم به روی زمین مشت می کوبیدم. هیچ راه حلی نداشتم برای این اتفاق...

دو روز بعد

رز_ خب من خیلی وقته که می شناسمش. تقریبا از همین یک سالی که با ویلی دوست بودم، با اون هم تقریبا رفت و آمد داشتیم. چیزی که ازش می دیدم، یک چیز عادی بود. دوست دختر داشت؛ تند تند دوست عوض می کرد، ولی هیچ وقت ندیدم که چشمش

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

روی من که خب دوست دختر دوست تقریبا صمیمیش بودم، یا هر دختر دیگه که دوست پسر داشت، باشه!

اسکارتل_ من که دو سه بار بیشتر ندیده بودمش و اصلا قیافه غلط اندازی نداشت. اتفاقا اصلا بهش نمی خورد که یک همچین کاری...

قیافم مچاله شده بود. هم من، و هم زک! زک دست مشت شدش رو بیشتر فشار داد و گفت:

_از خواسته ی اصلی ما خارج نشو!

اسکارتل انگاری از طرز صحبت زک خوشش نیومده بود. از جاش بلند شد و بالحن عصبی ای گفت:

_من اگر داشتم کمکتون می کردم، از روی لطف بود؛ نه خواسته ی شما ها که الان هم نخوام از خواسته ی اصلیتون خارج بشم!

در حالی که سویشرت قرمزش رو از روی دسته ی مبل بر می داشت، زمزمه کرد:

_تهدید می کنن من رو! شیطونه میگه برم شاهد کریس بشم!

تیارا اخمی کرد و گفت:

_شیطونه غلط کرد! بشین سر جات اسکارتل!

اسکارتل با پررویی برگشت رو به تیارا و گفت:

_نشینم چی کار می کنی؟ اصلا بگو چی کار می تونی بکنی؟

به سمت در رفت و خارج شد. اصلا اعصاب نداشتم. یعنی اگر این اسکارتل یک کلمه دیگه حرف می زد، خودم با اردنگی پرتش می کردم بیرون! البته خب زک هم خیلی

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

امری صحبت کرد. اون هم حق داشت...

کارا تا حال من رو دید، گفت:

_اشلی! آروم باش! اسکارلت هم نباشه، ما چهار تا زیادی هم هستیم به عنوان شاهد.
شک نداشته باش دادگاه ماله توئه!

کارا دوست صمیمی تیارا بود؛ البته بعد از من! و همین باعث شده بود که من نسبت به بقیه، بیشتر بهش نزدیک تر باشم. دختر آروم و خوبی بود. به کار کسی کاری نداشت. دو سال بود نامزد کرده بود و خدا رو شکر رابطه دوست داشتنی و شیرینی باهم داشتن.

زمزمه کردم:

_شما ها نمی دونین من دارم چی می کشم...

مکث کردم. نفسی عمیق کشیدم، ایستادم و گفتم:

_وقتی که من به همراه زک از اون اتاق...

صدام گرفته بود؛ کمی صافش کردم، مقدار کمی آب خوردم و از گوشه ی چشمم لبخند بدجنسش رو دیدم.

_وقتی بیرون اومدم، پنج تا دختر رو دیدم که به طبقه بالا اومده بودن. اون ها چهره ی این مرد رو وقتی داشته به طبقه پایین می رفته، دیدن و از قضا همون لحظه شناختنش، چون از قبل باهم آشنایی داشتن! و الان چهار نفرشون اینجا... حضور دارن.

ته صدام لرزید. بدون اینکه قاضی چیزی بگه نشستم.

حواسم پرت شده بود. دوباره توی گوشم هر چند دقیقه یک بار صدای کوبیده شدن می اومد.

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

متوجه نشدم وکیلیم چی گفت، کریستوفر و وکیلش چه دروغ هایی گفتن، تیارا، کارا، رز و سارا چی گفتن... زک و قاضی؛ هیچ کدوم رو نشنیدم! حتی احساس می کنم خودم هم یک چیزایی گفتم که متوجهشون نشدم.

چند ساعت بعد...

با هر پلکی که می زدم، چشم هام تار تر می شد و انگار این تار شدن باعث می شد نور سفید لامپ روی سقف با شدت بیشتری به چشمم بخوره. زک کجا بود؟

ناخودآگاه با صدای فوق بلندی، اسم زک رو صدا زدم. صدای باز شدن در اومد و زک تندی خودش رو به من رسوند.

زک_ اшли! عزیزم حالت خوبه؟ چیزی می خوای؟

از حالت خوابیده در اومدم و روی تخت نشستم. موج های آبی چشم هام رو به سبز آبی خوشرنگ چشم های زک دوختم. می خواستم گریه کنم، بغلش کنم و تا صبح روی لباسش اشک بریزم.

انگار فهمید. پیش قدم شد و راه نفسم رو باز کرد؛ اجازه داد بغض توی گلویم شکسته بشه! مردونگی کرد و خودش نفهمید که توی این وضعیت چه کار بزرگی برام کرده...

نمی دونم چقدر گذشت و من توی بغل زک بودم. یک دفعه از ترس، سر از روی شونه ش برداشتم و گفتم:

_زک! مادر پدرم! اگر بفهمن...

و با نگرانی آغشته به ترس نگاهش کردم. زک ولی آروم نگاهم می کرد و غمگین! زک_ خب... من دو سه روزه بهشون خبر دادم، ولی متاسفانه انگار اون جا به یک مشکلی خوردن و نمی تونن برگردن، البته مشکلشون برای اینه که می خوان برگردن. دقیق

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

نمی‌دونم، ولی انگار پدرت سر قضیه ی اشتباهی، ممنوع الخروج شده!

با این حرف زک، نگرانی اون ها هم به غم مزخرف روی دوشم اضافه شد؛ ولی اون قدر بی حال و کسل بودم که اصلا هیچ واکنشی نمی‌تونستم نشون بدم و فقط زک تونست غم بیشتر شده ی چشم هام رو ببینه!

لبخندی زد که تلخ نبود و در ادامه لبخندش، گفت:
سه روز دیگه جلسه آخر دادگاهه. نود و نه و نه دهم درصد دادگاه برای ماست! نمی‌دونم متوجه شدی یا نه، ولی امروز کریس و وکیلش هرچی گفتن، معلوم بود می‌خوان بهونه بیارن و از چهره ی قاضی هم می‌شد این رو فهمید!

چه فایده؟ این که اون محکوم بشه، حالا به هر مجازاتی، چه خوبی ای برای من داشت؟ چی رو درست می‌کرد؟ شاید فقط دل زک و دوستانم رو خنک می‌کرد! منی که خودم رو از دست دادم رو چه جوری می‌تونست برگردونتم؟
ولی خب نتونستم بی حرکت بمونم. لبخند زدم و گفتم:

__زک! تو اگر نبودی، معلوم نبود چه بلایی سر من می‌اومد. اگر جای تو یکی دیگه بود، بعید می‌دونم تنهام نمی‌گذاشت. زک! من بهت مدیونم. خیلی خیلی مدیونم؛ چون تو غیر از اینکه پیشم بودی، اصلا طوری رفتار نکردی که من احساس کنم داری ترحم می‌کنی یا جوری رفتار کنی که به روم بیاری اتفاقی رو که افتاده...

دوباره گریه، صدای لرزون و نیاز به آغوشش؛
__زک! من واقعا نمی‌دونم باید چی کار کنم. توی دو راهی یا چند راهی گیر نیفتادم؛ توی یه خلا ام. نمی‌دونم باید چی بشه یا باید اجازه اتفاق افتادن چه چیزی رو بدم...

زک دوباره بغلم کرد و گفت:
__اشلی! نمی‌تونم بگم درکت می‌کنم، چون هیچ وقت جای تو نیستی! فقط می‌تونم

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

بگم باید به زمان بسپیش، چون اتفاقیه که افتاده. جوری... جوری نیست که بشه درستش کرد، فقط باید بگذری ازش. فراموش نمیشه، پس بگذر...

"همیشه همه چیز، پایانِ خوشش، خوش نیست"

(درسته یک وقت هایی همه چیز به نفع تو تموم میشه، ولی به این معنی نیست که حالت خوب و خوش و خرم میشه...)...

سه روز بعد...

امروز تکلیف معلوم می شد؛ البته تکلیف من که نه! اگر دادگاه حکم رو به نفع من بده، باز چیزی از درون من درست نمیشه...

همراه با زک، مادرم، تیارا و کارا اومده بودیم. منتظر روی صندلی نشسته بودیم تا برای شروع جلسه صدامون کنن. مادرم دیشب رسید و با دیدن من و همراه با من، اشکش شروع شد تا موقعی که جفتمون توی بغل هم خوابمون برد.

توصیف حالم برای خودم هم سخت بود. منی که یکسره مخ زک رو با وراجی هام می خوردم، توی طول روز مجموع حرف هام ده تا جمله هم نمیشه!

منی که عاشق غذا و خوراکی بودم و به خاطرشون مجبور بودم هفته ای حداقل دو روز برم باشگاه، انقدر کم اشتها و بد غذا شدم که علاوه بر این که باشگاه نمیرم، کاملاً مشخصه چقدر لاغر و استخونی شدم.

واقعا باید چیکار بکنم؟ چقدر دیگه این جوری می مونم؟ اصلاً می تونم به زندگی عادیم برگردم؟ می تونم با زک بمونم؟

از توی فکرم وقتی در اومدم که روی صندلی داخل اتاق سالن نشستیم. چند متر اون طرف تر هم کریس و وکیلش و خانم کلارسون که نمی دونم کی اومده بود، بغلم نشسته بود. با صدای قاضی سرم رو از حباب های ایجاد شده توی بطری آب بالا بردم.

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

قاضی_ طبق بررسی های انجام شده، اظهارات شاکی پرونده، متهم پرونده، شاهد ها و وکلا، طبق قوانین فدرال، متهم پرونده، کریستوفر مارک پاکر به شصت و پنج سال حبس محکوم می گردد!

و بعد، صدای درد آور و نحس اون چکش مزخرف که از همون لحظه ای که برای اولین بار وارد دادگاه شدم، دیدنش قلبم رو به درد آورد. دوباره گوشم اون جوری شده بود و اون قدر اذیتم می کرد که با تموم وجودم و تنها صدایی که درونم بود، رو به کسی که داشت کریستوفر رو می برد، گفتم:
_می خوام باهاش صحبت کنم!

انگار صحبت کردم، جواب داده بود. اون صدا از بین نرفت، ولی کم رنگ شد. جوری که صدا های اطراف رو می شنیدم.
نگاه های سنگین رو، روم حس می کردم. صدای آروم زک که اسمم رو به آرومی صدا کرد، شنیدم:
_اشلی! خواهش می کنم!

با صدای بلند تری گفتم:
_می خوام باهاش صحبت کنم!

یک دقیقه ای بود که کنار هم نشسته بودیم و حرف نمی زدیم. پدرم در اومد تا زک و مادرم رو راضی کنم تا بزارن با کریستوفر حرف بزنم.
وقت کم بود؛ شروع کردم:

_فقط... یک سوال ازت داشتم! سوالم این نیست که چرا به من فکر نکردی. می خوام بدونم چرا به خودت فکر نکردی؟ در هر صورت؛ تو محکوم می شدی!

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

کریس_ اشلی! تو نمی دونی... نمی دونی از من!

نگاهش کردم؛ انگار دیوونه شده بود! پوستش کاملاً به قرمزی می زد و رگ گردنش جوری باد کرده بود که احتمال دادم تا لحظاتی دیگر می ترکه!

کریس_ من قبل از چیزی که تو فکرش رو بکنی، می شناختم؛ قبل این که حتی با زک آشنا بشی! چه برسه به دوست داشتن. تو دلی بودی که وقتی با زک نامزد کردی، شکستش. تنها راه، آروم کردن دل عاشقم بود!

مبهوت به چهره اش زل زدم؛ به چهره ی یک آدم منفور زل زدم! آخه یعنی چی؟

کریس_ چی بگم؟ برای آروم کردن دلم حاضرم تا ابد توی زندان بمونم؛ شصت و پنج سال که چیزی نیست!

این آدم چی می گفت؟ دیوونه بود؟ فکر کنم زیادی!

از جام بلند شدم. حاضر نبودم دیگه یک کلمه به حرف های راست و دروغش گوش بدم.

_تو دیوونه ای! زیادی هم هستی...

و از اون مجموعه مزخرف و نحس و کزایی بیرون رفتم. اشک هام همین جوری بودن که سرازیر می شدن. چیزهایی که شنیدم، دردم رو بدتر کرد.
بی حرف و بی توجه به سوال های بقیه، توی ماشین زک نشستم.

زک_ اشلی! یک چیزی بگو و آروممون کن!

نگاهش کردم؛ توی چشم هاش نگرانی داد و توی زبانش عصبانیت! گفتم:

داستان کوتاه آوای نحس | avin._.ar کاربر رمان فور

_هیچ چیزی نیست که نه درد من و شما ها رو آروم تر کنه و یا بد تر! همونی که بود، ادامه داره...

کسی چیزی نگفت. سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. چشم هام رو بستم و فکر کردم به دلم؛ دلی که از طرف یک نا عاشق، بد شکسته بود. دلی که می خواستم آرومش کنم. می خواستم با بستن چشم هام به روی همه چیز، آروم و ترمیمش کنم. بستن چشمم به روی آخرین باری که با تیارا دعوا شد و کارمون داشت به کات کردن می کشید، بستن به روی مادرم که روزی داشت با مردی غیر از پدرم قرار می داشت، بستن به روی روزهایی که به خاطر ورشکستگی پدرم زندگیمون هر لحظه سخت و سخت تر می شد، بستن به روی دل شکسته م... و حالا می خوام باز کنم به روی زک؛ کسی که زندگی رو هر لحظه برام شیرین و شیرین تر کرد.

فقط.. این باز و بسته کردن چشم هام، شاید یک چند سالی طول بکشه...

پایان

2020, Monday, September, 21

23:21

گرافیسٲ: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.novelfor.ir مراجعه کنید.